



کردیم و دکتر دارویی تجویز کرد، همین که علائم بهبودی را مشاهده نمودیم، مصرف دارو را قطع می‌کنیم، غافل از این که برای درمان قطعی، مصرف دارو را باید تا مقداری که پزشک معالج تجویز کرده است، ادامه دهیم.

ثانیاً، درست است که بیماری ما با اقدامات درمانی، از بین می‌رود و ظاهراً به سلامتی دست پیدا می‌کنیم، اما بسیاری از بیماری‌ها هستند که پس از رهایی از آن‌ها آثارشان به طور کامل از بین نمی‌رود. در حقیقت، هرگاه بدنی همواره در معرض بیماری‌ها قرار گیرد، سرانجام، مقاومتش کم خواهد شد. در نتیجه، بروز عوارض بعدی اجتناب‌ناپذیر خواهد بود. این دو نکته در خصوص درمان امری طبیعی است، اما اگر به طور معمولی و دور از افراط و تفریط، پیشگیری صورت بگیرد، بدن دچار بیماری نمی‌شود و دو عارضه فوق نیز حاصل نمی‌شود.

این مطلب، مقدمه‌ای است بر نکته‌ای که ذیلاً به آن اشاره می‌شود:

وقتی وارد کوچه و بازار و خیابان می‌شویم، مجلات، روزنامه‌ها، کتاب‌ها و مطبوعات گوناگون چشم‌ها را مجذوب خود کرده و دل‌ها را به دنبال خود می‌کشانند. این کالاهای فرهنگی! خوراک معنوی جامعه، خصوصاً جوانان هستند. بنابراین، اگر رعایت مسائل بهداشتی در خوراک جسمانی ضروری است و هیچ آدم عاقلی به خود اجازه نمی‌دهد مواد غذایی فاسد و حتی مشکوک مصرف کند، چرا بسیاری از مردم، به ویژه جوانان عزیز ما از خواندن این رنگین‌نامه‌های جدّاً مضر ابا نکرده و ذهن شکل‌پذیر و قلب صاف و شفاف خود را در معرض حملات میکروب آن‌ها قرار می‌دهند؟!

پیشگیری از ورود میکروب به بدن، با رعایت مسائل بهداشتی ضروری است و طبعاً جلوگیری از تزریق افکار آلوده و مسموم برخی از رنگین‌نامه‌های فرهنگی ضروری‌تر.

مضمون روایتی از مولای پرهیزکاران این است: در شگفتم از کسی که در خوردن خوراک جسمی مواظبت می‌کند، اما برایش مهم نیست که خوراک روحی او چگونه باشد!

وقتی وارد این محله شدیم، احساس غربت می‌کردم. تا حالا این قدر بوی غربت را حس نکرده بودم. از وقتی که خانه ما در بمباران خراب شد و مجبور شدیم مهاجرت کنیم. با هیچ محله‌ای انس پیدا نکرده‌ام.

هیچ‌جا، خرمشهر نمی‌شه. حتی خاک هم بوی غربت می‌داد. ولی احساس خوبی داشتم. خودم را به خدا نزدیک می‌دیدم. در غربت همه کاره آدم، خدا می‌شه. صدای اذان، محله را پرکرده بود. مناره‌های زیبای مسجد، با کاشی‌های آبی دل را تا آسمان خدا می‌برد. به طرف مسجد رفتم. احساس نیاز می‌کردم. تا به حال این قدر دلم برای نماز تنگ نشده بود. می‌خواستم زودتر سر بر مهر بگذارم و ساعت‌ها گریه کنم. نگاهم به مسجد دوخته شد.

جوانی زودتر از همه وارد حیاط مسجد شد. به دنبال او داخل شدم. حوض بزرگی وسط حیاط بود. دستم را زیر آب بردم و وضو گرفتم. گویی کوله‌بار غم از روی دوشم برداشته شد.

لحظه ورود به ساختمان مسجد، دوباره همان جوان را دیدم. دم در ایستاده بود. بوی «عطر گل یاس» فضای مسجد را پر کرده بود. سلام کرد و جواب سلامش را دادم. گفت:

- خوش آمدی.

: شما از کجا می‌دانی من تازه واردم؟!

- تا حالا تو را ندیده‌ام.

: آخه ما تازه به این محل آمده‌ایم.

- بچه کجایی؟!

: خرمشهر.

اسم خرمشهر را که بردم، رنگ از صورتش پرید. گفت:

- خرمشهر کجا؟ اینجا کجا؟! چی شده آمدید اینجا؟!

: از عراقیا پررس!

خونمون توی بمباران خراب شد. دو تا خواهرام زیر آوار ماندند.

چند بار اثاث‌کشی کردیم. از این شهر به آن شهر. از این محله به آن محله، حالا هم سر از اینجا درآوریم.

نیره قاسمی زادیان

مادرم آرام شده بود. همسایه‌های خوبی داشتیم. مرتب سر می‌زدند و نمی‌گذاشتند او تنها بماند و احساس غربت کند.

پدرم در اداره پست مشغول کار شده بود. روزی که فهمیدم، آقا مرتضی، سید است، محبتش در دلم بیشتر شد. سید، معلم پرورشی دبیرستان شهدای هفتم تیر بود. انسان کاملی بود. بچه‌های دبیرستان، عاشق او بودند. با همه گرم می‌گرفت. تنها اتاقی که هیچ وقت خالی نبود، اتاق سید بود.

یک روز که سرم را پایین انداخته بودم و کنار دیوار راه می‌رفتم، دست‌های گرمی را روی شانه‌ام احساس کردم. سید بود. لبخندی زد و گفت:

- پُکری پهلوان.

: دلم هوای خرمشهر را کرده.

آقا مرتضی! شما خیلی من را به یاد شهید آوینی می‌اندازید.

سرش را پایین انداخت و رفت.

بعد هم مصطفی و مهدی را دیدم. گفتند: خوب با هم گرم گرفتید.

: آقا سید اهل محبت ولی ما...

مهدی کلامم را قطع کرد. حیدر! می‌دانی، سید خیلی تو را دوست دارد. مدام سفارش تو را به ما می‌کند. خصوصاً به من که مبادا اذیت کنم. می‌گوید: بچه‌ها، حیدر برادر دوتا شهیده کوچیکه. بهش احترام بگذارید. رفتار سید برایم عجیب بود.

مهدی که تا حالا حرف جدی ازش نشنیده بودم ادامه داد:

- سید مرتضی هم بردار شهیده. تازه خودش هم جانبازه. بدنش پر از تیر و ترکشه.

از آن روز به بعد، حرکات سید را خیلی دقیق زیر نظر داشتم. دوست داشتم کارهایم، حرف‌هایم مثل اون بشه.

خلاصه سید شده بود الگوی من. فکر می‌کردم او، شهید آوینی است، از

دست‌هایش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: دلور! خوش آمدی.

نگران نباش. اینجا این قدر دوست پیدا می‌کنی که اصلاً غربت یادت می‌ره. مسجد ما، جوان‌های با حال زیاد داره. البته، همش به برکت خون شهداست. خودم را به صف نمازگزاران رساندم. چه جوان خونگرم و باصفایی بود.

همچنان دم در ایستاده بود. برام خیلی عجیب بود. جوان‌های زیادی وارد مسجد می‌شدند. با همه دست می‌داد و سلام و احوال‌پرسی می‌کرد. برخلاف بیشتر مسجدها، اغلب مشتری‌های این مسجد جوان‌ها بودند. اذان که تمام شد، او هم آمد که به صف نمازگزارها بپیوندد. چند نفر از بچه‌ها، جمع‌تر نشستند تا جا برایش باز شود. اما او آمد و کنار من نشست.

تکبیرة الاحرام نماز همه را به ایستادن فرا می‌خواند. بعد از نماز، دست‌هایش را به طرفم دراز کرد. تا به حال چنین دست‌های گرم و پرمحبتی را لمس نکرده بودم. لبخندی زد و گفت:

- دلور، اسمت را به ما نگفتی؟!

: حیدر.

- من هم مرتضی هستم.

روی دیوار مسجد، قاب عکس چهارده شهید نصب شده بود. به یاد مسجد جامع شهرمان افتادم. اشک در چشمانم حلقه زد. خدا حافظی کردم و به خانه رفتم.

آقا مرتضی نورانی بود و شبیه سید مرتضی آوینی.

هر روز که می‌گذشت، با بچه‌های بیشتری دوست می‌شدم.

محمدجواد، مهدی، مجید، صادق، مصطفی، ابراهیم و...

محمدجواد ساکت و کم حرف بود. بر عکس مهدی، که هیچ کس از شر او در امان نبود. مصطفی اهل مطالعه بود. ابراهیم سرش درد می‌کرد برای این‌که دنبال کارهای آقا مرتضی باشه. دیگر احساس غربت نمی‌کردم.



بس این دوتا بنده را خدا مثل هم آفریده بود.

□□□

هفت ماه از اولین برخورد من با آقا مرتضی می‌گذشت. اما گویی هفت سال با هم دوست بودیم. سید مرا تحویل می‌گرفت. گاهی بچه‌ها گله می‌کردند ولی او سکوت می‌کرد. یک روز از او پرسیدم: آقا سید شما چرا این قدر فعالیت می‌کنی؟! من تا حالا ندیده‌ام بی‌کار باشید. اصلاً استراحت نمی‌کنید. دستم را گرفت و برد.

رفتیم منزل آقا سید. در حیاط یک حوض پر از ماهی بود که دورش گلدان‌های شمعدانی بود.

- حیدرجان! کلبه ما را نورانی کردی. بسم الله، بفرما من که آرزو داشتم، داخل منزل سید را ببینم. از خدا خواسته، وارد شدم. سید روی تخت کنار حیاط نشست و گفت:

- حیدر، اینجا راحت تر می‌توانم جوابت را بدهم. ولی قول بده این حرف‌ها بین من و تو بماند.

من دوستی داشتم، عین تو بود. اسمش حبیب بود. دقیقاً مثل تو نگاه می‌کرد، حرف می‌زد. در عملیات کربلای ۵، شهید شد، هر وقت تو را می‌بینم. فکر می‌کنم حبیبی نه حیدر.

بعد نگاهش به حوض خیره شد و گفت: می‌دانی چقدر از دوست‌های من سر این حوض وضو گرفتند و رفتند و دیگه هم برنگشتند؟! می‌دانی چقدر توی این حیاط، با هم سینه زدیم و حسین حسین کردیم ولی آقا فقط جواب آن‌ها را داد. چقدر روی این تخت با بچه‌ها، همسفره شدیم! اما آن‌ها رفتند و من ماندم. شما هم جانبازید.

- من دنبال «سر» بازی بودم حیدر!

: آقا سید، من شهدا را دوست دارم و می‌دانم برای این که محبتم را نشان بدهم باید کارهایی بکنم که آنها دوست دارند.

- قربون داداش حیدرم که این قدر بزرگ شده.

: آقا سید! شهدا از من چه توقعی دارند؟!

- شهدا اگر بخواهند با ما حرف بزنند. ما فقط شرمندۀ آنها می‌شیم. می‌دانی چی می‌گن. حرف اولشون اینه که چرا رهبر جانبازتون را تنها گذاشتید؟ چرا این قدر پیر شده؟! از بس غصه می‌خوره، مواظب او باشید... همش به فکر دنیای خودتون هستید.

چرا سری به خانواده شهدا نمی‌زنید. آنها، جگر گوشه‌های خودشون را به خاطر آرامش شما دادند. به خاطر دین دادند. آن وقت شما... چرا دیگر به دیدن شهدا نمی‌روید. چه طور می‌توانید در میان این همه مادیت نفس بکشید؟! یادتان باشد، بهشت زهرا، هنوز هم بوی کربلا می‌دهد.

می‌دانی حیدر، چقدر جانباز گوشه بیمارستان‌ها افتاده. حتی خانواده‌هایشان هم دیگر آنها را قبول نمی‌کنند. تمام بدنشان زخم شده از بس

که خوابیدند روی تخت. حیدر! شهدا عزادار نمی‌خواهند، رهرو می‌خواهند.

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم.

بغض آقا سید ترکید. شانه‌هایش می‌لرزید. رفت کنار حوض، دانه‌های اشکش قطره قطره توی حوض می‌ریخت.

بیش از آن که فکر می‌کردم اهل درد بود. اوائل می‌گفتم چرا آقا سید بچه‌های حزب‌اللهی را کمتر تحویل می‌گیرد. حالا می‌فهمم چرا. چقدر از بچه‌های اهل ... را مسجدی کرده بود. چقدر از بی‌نمازها، به وسیله اخلاق و رفتار او، نماز اول وقت خوان شده بودند. از بس خوش اخلاق بود، همه شیفته او می‌شدند.

من که در دنیا جز پدر و مادرم کسی را نداشتم. احساس می‌کردم خدا یک داداش مهربان به من داده. هم اهل ذوق بود و هنر. هم فعالیت سیاسی می‌کرد. با هر کس با زبان خودش حرف می‌زد. با بچه‌های ورزشی فوتبال بازی می‌کرد. براشون کلاس تقویتی هم می‌گذاشت که ورزش به درشون لطمه نزنند.

به حرف‌های بچه‌ها گوش می‌داد. در عوض بچه‌ها هم به حرف‌های او گوش می‌دادند. همه پدر و مادرهای محله، خودشان را مدیون او می‌دانستند. بچه‌ها را مطیع محض کرده بود.

سید گفت: حیدر بیا.

رفتم داخل اتاق. بوی سیب همه جا را پر کرده بود. سیب قرمزی کنار فانوس توی تاقچه بود. پلاکی را انداخت گردنم. گفت: مال حبیب. لحظه آخر شهادتش داد به من. گفت تا آخر عمرت از آن مراقبت کن.

: شما که دارید زیر قولتان می‌زنید.

- فکر نمی‌کنم!

تا موقع غروب با هم بودیم. برایم حرف می‌زد و مثل شمع می‌سوخت و آب می‌شد.

- حیدر! فردا صبح می‌آیم دنبالت. چند جا با هم بریم.

: من از خدا می‌خواهم.

- اجازه می‌دی، وقتی با هم هستیم، حبیب صدات کنم؟!

: هر طور که دوست دارید فرق نمی‌کند.

صبح جمعه بود. سر کوچه با هم قرار داشتیم. وقتی سید را دیدم. چشمه‌اش قرمز بود. فهمیدم که از سر سقرۀ دعای ندبه می‌آید. رفتیم بهشت زهرا. حال عجیبی داشت. سر قبر شهید آوینی، جمله‌ای گفت که من نفهمیدم. از این که برایم دعا کردید ممنون هستم. چند ساعتی را با شهدا حال کردیم. بعد هم رفتیم آسایشگاه معلولین و جانبازان. به اتفاق سید با چند شاخه گل و شیرینی وارد آسایشگاه شدیم. صورت همه را می‌بوسید و اشک می‌ریخت. همه او را می‌شناختند. فهمیدم کار هر هفته سید همینه.

به جانبازا می‌گفت: برایم دعا کنید.

بعد هم به چند تا خانه سر زد. گفت: اینجا منزل دوست‌های قدیمی و شهید من هستند. پدر و مادرشون منتظرم هستند. به در خانه‌ای رسیدیم. دختر کوچولوی دم در بود تا سید را دید، پرید در بغل او.

سلام بابا! آمدی.

از تعجب خشکم زد. بعد خانمی با چادر آمد دم در.

سلام و احوال‌پرسی کرد. تعارف کرد که برویم داخل، آقا، آقا مرتضی قبول نکرد.

گفت: چند جای دیگر باید سر بزنیم.

دختر کوچولو، یک کاغذ داد دست سید. گفت: این را برای بابا حمیدم پست کن و آقا مرتضی گفت: به روی جفت چشمام، فاطمه خانم. وقتی خدا حافظی کردیم. گفتیم: دختر تون بود؟!

- نه! فاطمه، دختر حمید، دوستم. از وقتی باباش شهید شده به من می‌گه بابا.

در راه سید مقداری روغن و برنج خرید. تعجب کردم. توی دلم گفتم: چرا سید این قدر خرید کرده!! لحظاتی بعد، جواب سؤالم را گرفتم.

وارد کوچه‌ای شدیم که معلوم بود اهل آن، آهی در بساط ندارند. سید در می‌زد. برنج و روغن را با مقداری پول به اهل خانه می‌داد. وقتی تعجب مرا دید، گفت:

اینها سرپرستی ندارند. وظیفه من است که... ادامه نداد. دیگه بریده بودم. نمی‌تونستم این قدر خوبی را در یک نفر، جمع ببینم.

در دلم گفتم: خدایا! چرا سید به این خوبی را توی دنیا نگه داشتی... فردا صبح، زودتر از همیشه از خانه بیرون آمدم. از دور سید را دیدم. دستی برایم تکان داد و رفت. وقتی رسیدم مدرسه، دیدم آقا مرتضی نیست. او همیشه اولین نفر بود که وارد مدرسه می‌شد و به بابا صادق کمک می‌کرد. رفتم پیش آقای عباسی، مدیر دبیرستان، سؤال کردم، آقای حسینی تشریف نیاوردند؟

- رفتند مرخصی.

: برای چی؟!

- رفتند منطقه.

: منطقه؟!

- آقا سید عضو گروه تفحص هستند. معمولاً هر سال می‌روند. پاهام توان ایستادن نداشت. کشان کشان خودم را به کلاس رساندم. جای خالی او را حس می‌کردم. بچه‌های مسجد و مدرسه، انگار یتیم شده بودند. هیچ کس حوصله حرف زدن نداشت. موقع برگشت، رفتم پشت در منزل سید. مقداری ایستادم. دلم آرام شد بعد رفتم منزل.

□□□

سه روز بود که سید را ندیده بودم. ولی انگار ۳ سال گذشت. وقتی وارد مدرسه شدم، داشتند پارچه سیاه می‌زدند. عکس سید را که دیدم، زانو هام شل شد. همه گریه می‌کردند. مدیر - بچه‌ها - دبیرها.

در دلم گفتم: حیدر بیچاره! این چه جمله‌ای بود که به خدا گفتم. "چرا سید به این خوبی را نمی‌بری؟"

بی‌خود نبود که این روزها این قدر بی‌قرار شده بود. خیره خیره، عکسش را نگاه کردم. و یاد جمله «آقا» افتادم:

"آن روزها برای شهادت دروازه‌ای داشتیم و حالا معبری تنگ. هنوز برای شهید شدن فرصت هست، دل را باید صاف کرد."

پلاکی را که آن روز برگردنم انداخته بود، در دستم فشردم و یاد جمله زیبايش افتادم:

"شهدا، عزادار نمی‌خواهند، رهرو می‌خواهند."